

به نام خدا

بلاگردون

نویسنده: م. بهارلویی



انتشارات برکه خورشید

انتشارات برکه خورشید

فصل اول

هراسان از در فاصله گرفت و توی گوشی پچ زد:

- یعنی شما توی دفتر نیستید مهندس؟!

صدای رسا و محکمی از آن سمت خط در جوابش گفت:

- نه! اتفاقی افتاده؟!

سرایدار آب دهانش را قورت داد و دستی پر از استرس به گلویش کشید و

گفت:

- فک کنم یه نفر توی ساختمون شرکت شماست! اما خودم دیدم همه‌ی

کارمندانتون با هم رفتن!

صدای بوق بلند ماشین مهندس را لابه‌لای حرف‌هایش شنید!

- خیلی دور نشدم! پنج شش دقیقه دیگه اون‌جام!

سرایدار دست از گلویش برداشت و باتومی را که کنار کمر داشت در میان

پنجه محکم فشرد و گفت:

- می‌خواین زنگ بزنم پلیس؟!

صدای "نه" قاطع او را آن سوی خط شنید و خود مهندس ادامه داد:

- هیچ کاری نمی‌کنی تا خودم پیام! فقط به بهادر و پسران بگو بیان طبقه

دوم! اگه کسی خواست از ساختمون دربیاد...

و صدای بوق بلند و کشداری به همراه "راه بده!"، فاصله انداخت بین حرفش، پس از درنگی ادامه داد:

- هر کسی از شرکت دراومد همون جا جلوی در شرکت گیرش بندازید تا خودمو برسونم!

و ارتباط قطع شد! سرایدار با هراس آب دهانش را قورت داد! اگر مسئله مربوط به شرکت هر شخص دیگری جز مهندس حقانی بود مستقیم با پلیس تماس می‌گرفت، اما در برابر آقای حقانی و شرکتش، قبل از هر کسی باید از خود او کسب تکلیف می‌کرد وگرنه با اخلاق تندی که مهندس حقانی داشت، حسابش را بد صاف می‌کرد!

ده دقیقه بعد چهار نفری توی راهرو در حال کشیک کشیدن بودند و لحظه به لحظه مطمئن‌تر می‌شدند که کسی توی دفتر شرکت است! صدای پا و سوتی که از پشت در بسته شنیده می‌شد، نشان می‌داد خیال سارق احتمالی راحت است که کسی سر نخواهد رسید. یکی از پسران سرایدار با ویز ویز نظرش را به گوش سه همراه خود رساند که:

- بهتره زنگ بزنییم به پلیس!

قبل از پدرش، بهادر برگشت سمت او و گفت:

- نه، رئیس این شرکت اهل شوخی نیست و خلقش پایینه! بیاد ببینه حرفشو گوش ندادیم حساب ما رو هم کنار دزده...

باز شدن در آسانسور و حضور مرد جوان قد بلند با نگاه آبی پررنگ جدی و پر جذب، کاری کرد که حرف در دهان بهادر بماسد! پسر سرایدار هم ماستش را کیسه کرد و در دل فاتحه‌ای خواند بر کسی که جسارت کرده و قدم به دفتر چنین آدمی گذاشته است.

راه برای حضور مرد جوان باز شد و او در حینی که در بین دسته کلید سنگینش، دنبال کلید ورودی می‌گشت پرسید:

- بیرون نیومد که؟

- نه مهندس! اما مطمئنم کسی داخله! گوش کنید صدای سوت زدندم...

آقای حقانی، دست روی لب به علامت هیس گذاشت و کلید تقه‌ای آرامی توی قفل داد. اشاره کرد آن‌ها همان جا بمانند، به آهستگی در را باز کرد و خودش پاورچین داخل رفت. بهادر سر را به علامت تاسف تکان داد و با لب زدن رو به همراهانش اشاره کرد که "دزد، بدبخت شد!" .

آقای حقانی، با قدم‌هایی بلند و سبک جلو رفت و سرکی به اطراف کشید! برق دفتر او روشن بود و صدای دستگاه پرینت هم می‌آمد! نگاه آبی تیره‌اش خوب اطراف را کاوید تا رد آدم‌های بیشتر را بزند، اما انگار یک نفر بیشتر نبود، آن هم توی دفتر او! ظاهراً قصدش هم دزدی اموال شرکت نبود و بیشتر از این‌ها می‌خواست!

با حرکتی آرام، کتتش را از تن ورزیده و ورزشکاری‌اش بیرون کشید تا دست و پا گیرش نشود، گره کرواتش را هم شل کرد و از دور گردن بیرون کشید! داشتن کروات را در چنین مواقعی کمی خطرناک می‌دید! کت و کروات را بی‌سر و صدا روی میز منشی گذاشت و بسان گربه، آرام و بی‌صدا به سمت دفتر خود رفت! هنوز هم صدای سوت آرام و زیر لبی شنیده می‌شد. دستگیره را پایین کشید، در تقه داد، اما هر کسی توی اتاق بود به خاطر صدای سوت و دستگاه پرینتر متوجه صدای در نشد! آن را به آهستگی باز کرد، مردی پشت به او، کنار میزش ایستاده بود و کاغذهایی را دسته دسته می‌کرد، کیف سامسونتی هم کنارش باز بود و کلی برگه و اوراق در آن! به ثانیه نرسیده، ساعد پر زور و رگ‌های برجسته‌ی مهندس حقانی، دور گلوی مرد حلقه بسته و گفت:

- کی هستی؟! مدارک شرکت منو...

- امان! الامان! امیرحافظ منم، منم پیام!

دست امیرحافظ شل شد و شک نشست در چشمش و تای ابروی سمت راستش راه تصاعدی در پیش گرفت! پیام حبیبی؟! وکیل اول شرکت "آزاد